

ندایی در تاریکی

بوی خون از خواب بیدارم کرد. شدید بود؛ انگار تمام بدنم داشت استنشاقش می‌کرد. درونم می‌پیچید و منبسط می‌شد. صحنه‌هایی به سرعت از ذهنم گذشت — نور زرد مبهم یک ردیف چراغ خیابان در مه، آبی که زیر پاهایم می‌چرخید، چتر قرمزی که در امتداد جاده‌ای باران‌زده می‌غلتید، برزنت ضدآبی که روی محل ساخت‌وسازی را پوشانده بود و در باد تکان می‌خورد. در جایی مردی با لحنی شبیه مست‌ها آواز می‌خواند: آوازی درباره‌ی دختری که نمی‌توانست فراموشش کند و درباره‌ی راه رفتن او زیر باران.

طولی نکشید تا بفهمم قضیه از چه قرار است. هیچ‌یک از این‌ها واقعیت یا حتی بقایای یک رؤیا نبودند. علامتی بود که ذهنم داشت برای جسمم می‌فرستاد. بلند نشو. تکان نخور. این بهایی است که باید برای مصرف‌نکردن داروهایت پردازی.

مصرف‌نکردن داروهایم مثل باران سیراب‌کننده‌ای در بیابان زندگی‌ام بود، حتی اگر گاهی باعث حمله‌ی صرع می‌شد. در آن لحظه داشتم توهمات ناراحت‌کننده‌ای را تجربه می‌کردم که به من هشدار می‌داد طوفانی در راه است.

پناهگاه امنی در کار نبود؛ فقط می توانستم منتظر رسیدنش بمانم. طبق تجربیات قبلی ام می دانستم وقتی تمام شود، اتفاقاتی را که رخ داده به خاطر نمی آورم. حمله ساده و شدیدی به من دست می داد و بعد از آن خسته می شدم و از رمق می افتادم. حقم بود؛ وقتی این مسیر را انتخاب کردم، خوب می دانستم دارم خودم را به چه دردمسری می اندازم. نوعی اعتیاد بود؛ با اینکه از خطراتش خبر داشتم، مدام انجامش می دادم. بیشتر معتاها برای دنبال کردن یک هوس نشئه می کردند، ولی برای من مسیر متفاوتی بود: من برای دستیابی به واقعیتی والا مجبور بودم مصرف داروهایم را قطع کنم. در چنین مواقعی بود که ساعات جادویی فرامی رسید — سردردها و زنگ زدن گوش هایم از بین می رفت و حس هایم قوی می شد. حس بویایی ام مثل بویایی سگ می شد، مغزم سریع تر از همیشه کار می کرد و به جای منطق با غریزه دنیا را درک می کردم. احساس قدرت و برتری می کردم.

اما حتی در چنین مواقعی هم هنوز نارضایتی هایی جزئی داشتم. هیچ وقت حس برتری به مادر و خاله نداشتم. این دوزن با من مثل تشکچه صندلی رفتار می کردند؛ چیزی که زیر فشار له و خفه می شود. می دانستم اگر مادرم شاهد حمله صرع می بود، زنجیره وقایع به چه صورت پیش می رفت. به محض اینکه خوب می شدم، من را یگراست می برد پیش خاله، روان پزشک معروف و رئیس کلینیک کودکان آینده. خاله به چشم هایم نگاه می کرد و برای اینکه به حرف هایم گوش کنم با مهربانی با من حرف می زد. چرا مصرف قرص هات رو قطع کردی؟ صادقانه بهم بگو تا بتونم بهت کمک کنم. اما راستش صداقت نه از نقاط قوت من است و نه تمایلی به آن دارم. ترجیح می دهم منطقی باشم، بنابراین این طور جواب می دادم: یه روز یادم رفت بخورم، بعد هم روز بعدش یادم رفت که روز قبل یادم رفته؛ و حالا که کار به اینجا رسید، چرا نگویم هر روز تا همین لحظه خوردن دارو را فراموش کرده بودم؟ خاله می گفت مسیر

خطرناک دیگری را در پیش گرفته‌ام؛ مادرم هم دستور می‌داد قرص‌ها را زیر نظر او همراه با هر وعده غذا مصرف کنم. سعی می‌کردند بهای سنگینی را که باید در ازای چند روز هیجان‌انگیز می‌پرداختم، به من یادآوری کنند. به من می‌فهماندند تا زمانی که به این شکل رفتار کنم، هیچ‌وقت از فشارها و نظارت‌های آن‌ها خلاص نخواهم شد.

«یوجین.»

ناگهان صدای مادر را داخل سرم شنیدم. درست قبل از بیدار شدن، صدای او را ملایم اما واضح شنیده بودم؛ ولی حالا حتی نمی‌توانستم صدای راه رفتش در طبقه پایین را بشنوم. خانه در سکوت کرکننده‌ای فرورفته بود. داخل اتاقم تاریک بود؛ شاید هنوز خورشید طلوع نکرده بود. ممکن بود او هنوز خواب باشد. پس می‌توانستم بدون اینکه بفهمد، این حمله صرع را پشت سر بگذارم، درست مثل دیسب.

حوالی نیمه‌شب، هنگام برگشتن به خانه، نزدیک دیواره ساحلی ایستاده بودم تا نفسم جا بیاید. تارصدخانه راه شیری در پارک دریایی گوندو دویده بودم. هر وقت بی‌قرار می‌شدم و احساس می‌کردم عضلاتم از فرط انرژی می‌جنبند، می‌رفتم بیرون و می‌دویدم. اسم این حالت را گذاشته بودم «سندروم بدن بی‌قرار». گاهی نصفه‌شب می‌دویدم؛ اگر اسمش را بگذارم میلی جنون‌آمیز، اغراق نکرده‌ام.

خیابان‌ها طبق معمول در آن ساعت خلوت بودند. دکه یونگی که پنکیک‌های شکری می‌فروخت، بسته بود. اسکله آن پایین در تاریکی فرورفته بود. مه غلیظی جاده شش‌باندۀ کنار دیواره ساحلی را در بر گرفته بود. باد دسامبر گزنده و شدید بود و باران سیل‌آسایی می‌بارید. اکثر مردم چنین وضعیتی را نامساعد به حساب می‌آوردند، اما من احساس می‌کردم در هوا معلقم. احساس فوق‌العاده‌ای داشتم. می‌توانستم در آن حالت معلق تا خانه بروم. اگر هوا آمیخته به بوی خون نبود،

عالی می‌شد؛ بویی که خیر از حمله قریب‌الوقوع صرع می‌داد. دختری از آخرین اتوبوس عازم آنسان پیاده شد و تلوتلوخوران به طرف من آمد. چترش باز بود و باد از پشت هلش می‌داد. باید می‌رفتم خانه؛ نمی‌خواستم جلوی غریبه‌ای روی زمین ولو شوم و مثل ماهی مرکبی روی کباب‌پز به خودم بییچم.

یادم نمی‌آید بعد از آن چه اتفاقی افتاد. حتماً به محض ورود به اتاقم بدون اینکه به خودم زحمت عوض کردن لباس‌هایم را بدهم، دراز کشیده بودم. احتمالاً خوابم برده و صدای خروپفم بلند شده بود. این سومین حمله صرع تمام‌عمرم بود؛ اما این اولین باری بود که احساس کرده بودم قرار است یکی دیگر به این سرعت بعد از آخرین حمله اتفاق بیفتد. این بو به کلی فرق داشت: پوستم به سوزش افتاده بود، دماغم مورمور می‌شد و مغزم مه‌آلود بود. احساس می‌کردم حمله‌ای که قرار است رخ بدهد، شدیدترینشان خواهد بود.

نگران شدت حمله نبودم؛ باران چه نم‌نم بود و چه سیل‌آسا، باز هم خیس می‌شدم. فقط امیدوار بودم سریع باشد تا قبل از بیدار شدن مادر تمام شود. چشم‌هایم را بستم و بی‌حرکت ماندم. سرم را به یک طرف چرخاندم تا از هرگونه مشکل تنفسی احتمالی‌ای جلوگیری کنم. بدنم را شل کردم و نفس‌های عمیق کشیدم. یک، دو... وقتی به پنج رسیدم، تلفن بی‌سیم روی پاتختی‌ام زنگ خورد و من را از حالت آماده‌باشم پرانند. چهره‌ام را در هم بردم. می‌دانستم تلفن در اتاق پذیرایی طبقه پایین هم زنگ می‌خورد. مادر از خواب می‌پرد. کدام حرام‌زاده‌ای نصفه‌شب زنگ می‌زند؟

زنگ تلفن قطع شد. صدای ساعت پاندولی جایش را گرفت و فقط یک بار در اتاق پذیرایی زنگ زد. غیر از زنگ زدن سر ساعت، هر نیم ساعت یک بار هم زنگ می‌زد. دستم را به طرف ساعت زنگ‌دار کنار تختم بردم و به صفحه‌اش نگاه کردم: ۵:۳۰. زود بیدار شدن از زمان مسابقات شنا برایم عادت شده

بود. هر ساعتی که می‌خوابیدم، یک ساعت قبل از تمرین بیدار می‌شدم. این یعنی حتماً مادر پشت میز تحریر داخل اتاقش نشسته بود و رو به مجسمهٔ مریم مقدس دعای درود بر مریم را می‌خواند.

مادر بعد از دعا خواندن، دوش می‌گرفت. گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای کشیده شدن صندلی یا جریان آب را بشنوم، ولی تنها صدایی که شنیدم، صدای بلند زنگ تلفن بود. این بار موبایلم بود. شاید تماس قبلی هم برای من بود. یک دستم را بالای سرم بردم و روی بالش دست کشیدم تا موبایلم را پیدا کنم. کجا بود؟ روی میز؟ داخل حمام؟ زنگ موبایل قطع شد. بعد تلفن ثابت دوباره زنگ خورد. سرم را سریع بلند کردم و گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«خواب بودی؟»

«هه جین بود. چه کسی غیر از او در این ساعت با من کار داشت؟»

«بیدارم.»

«مادر داره چی کار می‌کنه؟»

«چه سؤال عجیبی. مگر هه جین بعد از جلسهٔ دیروزش در استودیوی فیلم‌سازی نیامده بود خانه؟»

«پرسیدم: «خونه نیستی؟»»

«چی؟ اگه خونه باشم چرا باید زنگ بزنی؟ توی سانگام دونگم.» گفت کارگردان کلاس خصوصی، فیلمی که هه جین تابستان گذشته رویش کار کرده بود، کار جدیدی برایش پیدا کرده است. برای جشن گرفتن عقد قرارداد رفته بودند با هم ماک‌گولی بنوشند، بعد رفته بودند استودیوی یکی از دوستانشان تا فیلم جشن تولد شصت‌سالگی‌ای را که همان روز گرفته بود، تدوین کنند؛ بعد خوابش برده بود. «الان بیدار شدم و دیدم مادر نصفه‌شب زنگ زده. با خودم